


رولد دال

ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی

# داروی شگفت‌انگیز جورج

 ofoqbooks.com

 ofoqkidsandteens

 ofoqkidsandteens

## فهرست

- ۹ درباره‌ی نویسنده
- ۱۱ درباره‌ی تصویرگر
- ۱۳ مادر بزرگ
- ۲۷ نقشه‌ی شگفت‌انگیز
- ۳۳ جورج ساختن دارو را شروع می‌کند
- ۴۵ قرص‌های حیوانات
- ۵۳ آشپزی
- ۵۷ رنگ قهوه‌ای
- ۶۱ مادر بزرگ دارو را می‌خورد
- ۷۵ مرغ قهوه‌ای
- ۸۵ گاو، گوسفند، الاغ و بز ماده
- ۹۷ جرثقیلی برای مادر بزرگ
- ۱۰۳ فکر بکر آقای کرانکی



## مادربزرگ

صبح روز شنبه، مادر جورج به او گفت: «می‌خواهم برای خرید بروم به دهکده. پسر خوبی باش و شیطنت و بازیگوشی هم نکن!»

گفتن چنین حرفی به پسر بچه‌ای کوچک، هر وقت که باشد، کار احمقانه‌ای است. چون این حرف، فوری او را به این فکر می‌اندازد که چه شیطنت‌هایی می‌تواند بکند.

مادر دوباره گفت: «درضمن، یادت نرود که ساعت یازده داروی مادربزرگ را به او بدهی.» با گفتن این حرف، بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

مادربزرگ، که روی صندلی کنار پنجره چرت می‌زد، یکی از چشمان ریز و شرورش را باز کرد و گفت: «شنیدی که مادرت

چی گفت، جورج؟ داروی من یادت نرود.»

جورج گفت: «نه، مادربزرگ؛ یادم نمی‌رود.»

— برای یک‌بار هم که شده، در غیبت مادرت سعی کن درست رفتار کنی.

— چشم مادربزرگ.

جورج خیلی حوصله‌اش سر رفته بود. او خواهر و برادر نداشت. پدرش هم کشاورز بود و مزرعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، کیلومترها از مزرعه‌های دیگر فاصله داشت. بنابراین، هیچ بچه‌ای در آن اطراف نبود تا با او بازی کند. از خیره شدن به مرغ‌ها، گاوها و گوسفندها خسته شده بود. و به‌خصوص از زندگی در چنین خانه‌ای، که مادربزرگ نق‌نقویی هم در آن به سر می‌برد، به تنگ آمده بود. مراقبت کردن از مادربزرگ به‌تنهایی، آن‌هم صبح روز تعطیل، کار لذت‌بخشی نبود.

مادربزرگ گفت: «برای شروع می‌توانی یک فنجان چای برایم درست کنی. این کار باعث می‌شود که مدّتی بازیگوشی و شیطنت نکنی.»

جورج گفت: «چشم، مادربزرگ!»

جورج مادربزرگ را خیلی دوست نداشت. چون او پیرزنی

از خودراضی و بداخلاق بود که دندان‌های زرد و دهانی چروکیده داشت.

جورج پرسید: «مادربزرگ، امروز چه‌قدر شکر در چای‌تان بریزم؟»

مادربزرگ جواب داد: «یک قاشق پر، بدون شیر!»

بیش‌تر مادربزرگ‌ها خانم‌های پیر، دوست‌داشتنی، مهربان و خیرخواه هستند. ولی این یکی این‌طور نبود. او هر روز، تمام وقت، روی صندلی کنار پنجره می‌نشست و مدام از همه‌چیز ایراد می‌گرفت، ناله می‌کرد، غر می‌زد، و گلایه و اعتراض می‌کرد.

هرگز، حتی یک‌بار هم نشده بود که مادربزرگ به جورج لبخند بزند و بگوید: «خب جورج، امروز حالت چه‌طوره؟» یا: «چه‌طوره امروز با هم منج‌بازی کنیم؟» یا: «امروز مدرسه چه‌طور بود؟» به جز خودش، به کسی اهمیتی نمی‌داد. پیرزن غرغرو و بداخلاق بود.

جورج به آشپزخانه رفت و با چای کیسه‌ای، برای مادربزرگ چای درست کرد. بعد یک قاشق پر شکر توی آن ریخت، ولی شیر اضافه نکرد؛ شکر را خوب هم زد و چای را به اتاق نشیمن برد.

مادربزرگ چای را هورت کشید و گفت: «خوب شیرین نشده. بیش‌تر شکر بریز!»